

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دانشگاه فرهنگیان استان همدان

واحد فرهنگی و اجتماعی دانشگاه فرهنگیان استان همدان

ششمین دوره پویش ملی سفیران اربعین ۱۴۰۴

بخش: دلنوشته



دانشگاه فرهنگیان

تهیه و نویسنده: محمد عرفان خداپسند لو / ارتباط: ۰۹۱۸۸۱۶۴۸۹۳



دانشجو معلم رشته آموزش زبان انگلیسی دانشگاه فرهنگیان استان همدان،

عضو داوطلب و دبیر کانون هلال احمر دانشگاه فرهنگیان استان همدان،

فعال فرهنگی و جوان شایسته سال ۱۴۰۳ استان همدان در حوزه فرهنگی و هنری

دبیر تشکل مردم نهاد یاریگران اجتماعی شهرستان اسدآباد



## من و جاده ای که بوی کربلا میدهد...

هر سال که بوی محرم و صفر می‌آید، دل من پیشاپیش بار سفر می‌بندد. از همان روزهای اول، وقتی پرچم‌های سیاه بر سر در خانه‌ها و مساجد نصب می‌شود، قلبم بی‌قرار می‌شود. بی‌قرار راهی که از این شهر کوچک من آغاز نمی‌شود، اما از اینجا می‌گذرد؛ راهی که پایانش در کربلاست. شهری که از کودکی تصویرش را در روضه‌ها شنیده‌ام و همیشه آرزو داشته‌ام با پای خودم به حرم ارباب برسم.

من در شهری زندگی می‌کنم که هر سال، در روزهای منتهی به اربعین، زائران حسینی از آن عبور می‌کنند. مسیرشان از کوچه‌ها و خیابان‌های ما می‌گذرد، و ما هم سهم کوچکی در این مسیر داریم؛ موکبی ساده اما پر از عشق. همین که پایشان به شهر ما می‌رسد، انگار نسیمی از کربلا همراهشان می‌آید. صدای سلام و صلوات، خستگی‌شان که در لبخند پنهان است، چهره‌های آفتاب‌سوخته‌شان که بوی جاده و عشق می‌دهد... همه‌اش دل نزد ارباب می‌برد.

چندین سال است اربعین، من جامانده‌ام. نه این‌که نخواست به بروم، نه... اما دست روزگار، شرایط زندگی، کار، خدمت به خلق لله، خادمی سیدالشهدا و هزار دلیل دیگر، پایم را از آن مسیر بریده. با این حال، موکب ما فرصتی ست برای وصال از راه دور. وقتی آب خنک به دست زائری می‌دهم که از کیلومترها آن‌طرف‌تر آمده، وقتی کفش‌های خاکی‌شان را می‌بینم که غبار مسیر عشق بر آن نشسته، وقتی با چای داغی دلشان را تازه می‌کنم... در همان لحظه حس می‌کنم گویی پا به پایشان تا کربلا آمده‌ام.

خدمت در موکب، برای من فقط پخش آب و غذا نیست. هر لیوان چای، هر بشقاب غذا، هر لبخند و دعایی که از زائران می‌گیرم، تکه‌ای از دلم را همراهشان می‌فرستم. بارها شده زائری دستم را گرفته و گفته: «ان شاء الله سال بعد قسمت خودت!» و من همان لحظه با تمام وجود «آمین» گفته‌ام، با چشمانی که اشک در آن‌ها جمع شده.

یک‌بار، سالی که بیماری و محدودیت‌ها همه‌جا را گرفته بود، زائران کمتر بودند. آن سال، حس جاماندگی دوچندان بود. اما همان اندک زائرانی که آمدند، دل ما را روشن کردند. یادم نمی‌رود یک مرد سالخورده که عصا به دست راه می‌رفت، وقتی چای گرفتم، با صدای لرزان گفت: «پسرم، من با این پاها شاید دیگه نتونم سال بعد بیام... تو به جای من به دست بوسی ارباب برو.» همان‌جا دلم شکست. نه فقط برای او، که برای خودم هم. فهمیدم فرصت زیارت هم مثل نفس کشیدن، همیشه تضمین‌شده نیست.

کرامات و اتفاقات خاص هم کم ندیده‌ام. سال گذشته، یک زائر نوجوان از راه رسید که کفش‌هایش در جاده پاره شده بود. بی‌هیچ معطلی کفش تازه‌ای برایش تهیه کردیم. چند روز بعد، وقتی مسیر برگشت را آمده بودند، همان پسر دوباره به موکب آمد، این بار با بسته کوچکی در دست. گفت: «این تسبیح رو از کربلا برات آوردم، چون با کفش تو و لطف امام حسین تونستم تا آخر مسیر برم.» این کوچک‌ترین هدیه‌ای بود که تا امروز بزرگ‌ترین ارزش را در دل من داشته.

در لحظات خلوت شب، وقتی خستگی تنم را گرفته و موکب آرام شده، می‌نشینم و به زائرانی فکر می‌کنم که همین حالا شاید در مسیر نجف به کربلا هستند. حس می‌کنم روحم از تنم جدا شده و خودش را به بین‌الحرمین رسانده، همان‌جا که آسمان پر از پرچم و دل‌ها پر از آرامش است.

جاماندگی سخت است، اما خدمت در موکب به من یاد داده که فاصله، همیشه به معنای جدایی نیست. من یاد گرفته‌ام که گاهی، می‌توان از هزاران کیلومتر دورتر، اما با همان عشق و ایمان، زائر حسین بود. هر قطره آبی که به دست خسته‌ای می‌دهم، مثل جرعه‌ای از کوثر است که دلم را سیراب می‌کند.

هر سال، وقتی کاروان‌ها از کنار شهرمان رد می‌شوند، من با چشم خودم درس صبر، عشق، و ایثار را مرور می‌کنم. پیرمردهایی که عصا به دست آمده‌اند، زنانی که بچه به بغل دارند، جوان‌هایی که کوله‌های سنگین روی دوش‌شان است، و حتی کودکانی که هنوز یاد نگرفته‌اند درست راه بروند، اما پا به پای بزرگترها قدم برمی‌دارند. اینجا، مسیر، خودش یک کلاس درس است. کلاسی که معلمش حسین(ع) است و شاگردانش، هرکسی که قدم در راه عشق گذاشته.

وقتی مسیر شهر ما از زائران خالی می‌شود و موکب‌ها جمع می‌شوند، دلتنگی تازه آغاز می‌شود. خیابان‌ها ساکت می‌شوند، اما اثر قدم‌هایشان در ذهنم باقی می‌ماند. همان روزها، شب‌ها تا دیروقت روزه گوش می‌دهم و چشمانم را می‌بندم تا در خیال، خودم را در مسیر پیاده‌روی ببینم؛ کنار آن کاروان عاشقان، در گرمای ظهر و خنکای شب‌های بیابان، تا لحظه‌ای که گنبد طلایی از دور پیدا شود.

امسال هم جامانده‌ام، اما مطمئنم که دعای زائرانی که در مسیر شهر ما عبور کرده‌اند، راه را برایم باز می‌کند. شاید سال بعد، یا سال بعدتر، اما روزی خواهد رسید که من هم کوله‌ام را ببندم، از همین جاده بگذرم، و این بار، نه پشت میز موکب، بلکه در دل جاده نجف تا کربلا، با پاهایی خسته اما دلی آرام قدم بردارم.

هر سال به خودم قول می‌دهم که سال بعد، دیگر جامانده نباشم. اما اگر باز هم قسمت نشد، می‌دانم جایی برای وصل دارم: همین موکب کوچک، همین مسیر کوتاه از جاده عشق که از دل شهر من می‌گذرد. شاید پایم به کربلا نرسد، اما دلم هر سال به آنجا می‌رود؛ همان‌جا که همه راه‌ها به حسین ختم می‌شود.

و شاید همین راز اربعین باشد: این که حتی جاماندگان هم سهمی در این سفر دارند. سهم ما، خدمت، دعا، و دل‌سپردن است. هر سال، با آغاز محرم، من هم زائر می‌شوم... زائری که مسیرش از موکب می‌گذرد، اما مقصدش همیشه یک چیز است: کربلا

دست بر سینه، و سلام می‌دهم: "السلام علیک یا ابا عبدالله"